



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود
تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود؟

شنوده‌ام که بسی خلق جان بداد و بمرد
ز ذوق و لذت آواز و نغمه داود

شها نوای تو برعکس بانگ داودست
کز آن بمرد و از این زنده می‌شود موجود

ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود

دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی؟
که از پگاه تو امروز مولعی بسرود

سرود و بانگ تو زان رو گشاد می‌آرد
که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود

چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی
که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود

یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست
مروود هیچ کسی دید بی‌درخت مروود؟

خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد
خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود

خنک کسی که از این بوی کرته یوسف
دلش چو دیده یعقوب خسته باشد زود

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
خدای گفت که انسان لَرَبِّه لَکُنُود

تو سود می طلبی، سود می‌رسد از یار
ولی چو پی نبری کز کجاست سود، چه سود

ستاره ایست خدا را که در زمین گردد
که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود

بسا سحر که درآید به صومعه مؤمن
که من ستاره سعدم، ز من بجو مقصود

ستاره‌ام که من اندر زمینم و بر چرخ
به صد مقامم یابند چون خیال خدود

زمینیان را شمع، سماییان را نور
فرشتگان را روح، ستارگان را بود

اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم
اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود

اگر چه قبله حاجات آسمان بوده‌ست
به آسمان منگر، سوی من نگر، بین جود

ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او
بلیس وار، که خود بس بود خدا مسجود

جواب گویدش آدم که این سجود او راست
تو احولی و دو می‌بینی از ضلال و جحود

ز گرد چون و چرا پرده‌ای فرود آورد
میان اختر دولت، میان چشم حسود

ستاره گوید: « رو، پرده تو افزون باد
ز من نماندی تنها، ز حضرتی مردود »

بسا سؤال و جوابی که اندر این پرده‌ست
بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود

چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار
که دی چو جان بده‌اند، این زمان چو گرگ عنود

چه پرده بود که ابلیس پیش از این پرده
به سجده بام سموات و ارض می‌پیمود

به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز
به گونه گونه مناجات مهر می‌افزود

ز پرده حسدی ماند همچو خر بر یخ
که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود

ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی
حدیث می‌نشنود و حدث همی‌پالود

چرا روم؟ به چه حجت؟ چه کرده‌ام؟ چه سبب؟
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود

اگر بدست تو کردی که جمله کرده تست
ضالالت وثنی و مسیحیان و یهود

مرا چو گمره کردی مراد تو این بود
چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود

بگفت: اگر بگذارم برآ به کوه بلند
وگر نه قعر فرو رو چو لنگر مشدود

تو را چه بحث رسد با من؟ ای غراب غروب
اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود

خری که مات تو گردد، ببرد از در ما
نخواهمش که بود عابد چو ما معبود

ولی کسی که به دستش چراغ عقل بود
کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود؟

بگفت: « من به دمی آن چراغ را بکشم »
بگفت: « باد نتاند چراغ صدق ربود »

هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم
بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود

هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود

همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود

چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم
به کوه طور چه آریم گاه دودآلود؟

چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت
درون خاک مقیمان عالم محدود

چو موش جز پی دزدی برون نه‌ایم از خاک
چه برخورداریم از آن رفتن کژ مفسود؟

چو موش ماش رها کرد اردهاش کنی
چو گربه طامع خوانش شود جمله اسود

خدای گربه بدان آفرید تا موشان
نهان شوند به خاک اندرون به حبس خلود

دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود

همه کسان کس آنند کش کسی کرد او
همه جهانش ببخشید چون بر او بخشود

خموش باش که گفتار بی‌زبان داری
که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش پود

چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی
هزار کافر و مؤمن نهاد سر به سجود

ناصر خسرو، دیوان اشعار، قصیده ۱۰۹

این ناکس را من آزمودم
فعلش همه مکر دیدم و زور

جادوست به فعل زشت زنهار
غره نشوی به صورت حور

گیتی به مثل سرای کار است
تا روز قیام و نفخت صور

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۱۴۵

صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست
زانک لالا را ز شاهد فصل نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۵۰

پس محمد صد قیامت بود نقد
زانک حل شد در فنای حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند
ای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می‌گفتی بسی
که ز محشر حشر را پرسید کسی

بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام

هم‌چنانک مرده‌ام من قبل موت
زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطست این

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۹

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش‌ترست
آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست